



حافظ چه می گوید ؟..

نیکمردی که پیش ما ارجمند است چند شب پیش کتابی بمن داد و چنین گفت: «این درباره حافظ است . من دلم میخواهد شما آنرا بخوانید ...» من دانستم او دلبستگی بحافظ دارد و چون کتاب درباره حافظ و شعرهای اوست و ستایش هائی از او رفته میخواهد من بخوانم . آن را گرفتم و وعده دادم که بخوانم ، و چون وعده خود را بکار بسته و آنرا خوانده ام اینک میخواهم بیک رشته گفتارهایی در آن زمینه پردازم ، و این رشته گفتارها را با آن نیکمرد ارجمند که در اینجا بنام س . م می نامم ارمغان می سازم .

آن کتاب بنام «حافظ چه می گوید ؟» است و نویسنده اش یکی از جوانان درس خوانده بوده و همانا باروپا نیزرفته ، و جای افسوست که بجای آنکه از دانش خود بهره بتوده دهد بنوشتن چنین کتابی پرداخته که جززیان سودی از آن نتواند برخاست ، و چون داستان حافظ لغزشگاهی برای بسیاری از جوانان گردیده اینک در اینجا حال او را روشن می گردانم :

۱- شاعران شعر را چه میدانند ؟

چنانکه خوانندگان میدانند ما منکر شعر نیستیم و نمیگوییم شعر نباشد . گفته ما آنست که شعر خود یک خواستی نیست . چه شعر سخنست و سخن باید تابع نیاز باشد . ما می گوییم کسی اگر مطلبی دارد ، میخواهد آن را به شعر بگوید و میخواهد به نثر بگوید . ما ایرادی باو نخواهیم داشت . ایراد ما آنست که کسی بی آنکه مطلبی باشد تنها بنام آنکه شعری سازد بآن پردازد . ما میگوییم این یاوه گویی است . میگوییم کسی اگر عاشق شده غزل بسراید . ولی دوراز خرد است که کسی با دل بدروغ دم از عشق زند و غزل های عاشقانه بسراید . داستان شعر از این حیث داستان خانه است . خانه برای نشستن است و هر کجا که نیازی بود باید خانه ساخت . ولی اگر کسی دریک بیابانی یا بالای کوهی که کسی در آنجا نمی نشیند ، خانه هایی بسازد این کار او بیخردانه است .

این سخن ساده و آسانست . ولی شاعران آن را نفهمیده اند و آنان خود شعر را یک خواست جداگانه پنداشته اند و بی آنکه در بند نیازمندی باشند پیاپی شعر هایی را از غزل و قصیده و قطعه و فرد و رباعی سروده بروی کاغذ نوشته اند ، و این را یک هنری یا یک کار سودمندی پنداشته اند بخود بالیده اند . کسی در تهران است و روزی در مجلسی دیدم گله از مردم میکرد و چنین میگفت : « من برای این مملکت یک کرور شعر ساخته ام » .

این شیوه شاعران بوده و حافظ نیز همین شیوه را داشته . او نیز شعر را یک خواست جداگانه می‌شمارده و اینست عمر خود را با شعرگویی و غزلسرایی بسر برده . بارها کسانی جستجو کرده اند که مقصود حافظ را از غزلهایش بدانند . باید گفت : مقصود او تنها سرودن آن غزلهای بوده و این را یک کار و هنری می‌پنداشته و جز این مقصود دیگری نداشته است .

۲- شاعران غزل را چگونه می‌سازند ؟

چنانکه خوانندگان می‌دانند شاعران در ایران در غزل سازی بیش از هر چیزی بقافیه اهمیت می‌دهند ، و اینست یکشاعری چون می‌خواهد غزلی بسازد نخست قافیه های آنرا (یا بهتر گویم : کلمه هایی را که بکار قافیه می‌خورد) جسته و یافته و فهرست وار زیر هم یا پهلوئی هم می‌نویسد ، مثلاً : کس ، بس ، عدس ، نفس ، پس ، مگس ، هوس ، عسس ، خس ، فرس ، و سپس بهر یکی جمله هایی اندیشیده شعری پدید می‌آورد و بدینسان غزلی می‌سازد . راستی را رشته سخن در دست قافیه است و شاعر ناگزیر است که پیروی از آن نماید .

حافظ نیز از همین شیوه پیروی می‌نمود و ما اینک غزلی را از او برای گواهی یاد می‌کنیم :

هر دو عالم رابدشمن ده که مارا دوست بس	در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم پیش چشم مانمودی یک عدس	یار گندم گون ما گر میل کردی نیم جو
ای که بی یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس	یاد میداری که بودی هر زمان با دیگران
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس	میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
قند را لذت مگر نیکو نمی‌داند مگس	غافلست آنکو بشمشیر از تو می‌پیچد عنان
تا تو را دیدم نکردم جز بیدارت هوس	خاطرم وقتی هوس کردی که بینم چیزها
من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس	مردمانرا از عسس شب گر خیالی در سراسر است
بر سر آیند این رقیبان سبکبارت چو خس	کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز
بعد از این بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس	حافظا این ره بیای لاشه لنگ تونیست

این غزل را شما چون بیندیشید هر شعری از آن مطلب جداگانه ایست ، و ارتباط آنها با یکدیگر جز از راه قافیه نمی‌باشد . از آنسوی بسیاری از این شعرها جز یک معنای خنکی را در بر نمی‌دارد و پیداست که مقصود شاعر تنها استفاده از قافیه بوده و چندان توجهی بمعنی جمله ها نداشته است .

مثلاً شعر دوم که بسیار خنکی دارد و بی گفتگوست که مقصود جز استفاده از کلمه « عدس » نبوده . همچنین بسیاری از شعرهای دیگر بویژه شعر هشتم در خنکی و گزافه آمیزی از اندازه بیرون افتاده و پیداست که جز برای گنجانیدن کلمه « خس » نبوده است .

من خواهشمندم خوانندگان آن خوش گمانی را که بحافظ دارند بکنار گزارند و نام « لسان الغیب » و دیگر ستایشهای گزافه آمیز را که درباره این شاعر شنیده اند فراموش کنند و با یک اندیشه ساده یکایک این شعرها را بسنجند و بیازمایند تا ببینند چه معنای پوچی از هر کدام بیرون می‌آید و برای آنکه باسانی این موضوع را دریابند بهتر است هر شعری را به نثر برگردانند و با آنحال باندیشه سپارند .

بیشتر غزل‌های حافظ (اگر نگویم یکایک آنها) از اینگونه است که شاعر تنها مقصودش ساختن یک غزلی بوده است و در این کار نیز شیوه عادی شاعران را پیروی کرده که نخست قافیه‌ها را نوشته و سپس بهرکدام جمله‌هایی آورده و بیتی گنجاندن کلمه قافیه سروده شده . مثلاً این شعر را ببینید :

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

آیا برای توبه نیز استخاره میکنند؟! . توبه کجا و استخاره کجا؟! استخاره آنست که کسی بوسیله قرآن یا دانه‌های تسبیح یا بوسیله دیگری از خدا شور خواهد که فلان کار را کنم یا نکنم ، و این عقیده مسلمانان عامیست .

از کلمه‌های « توبه » و « استخاره » باید گفت حافظ مسلمان بوده و میخواری را گناه می‌دانسته . ولی نیک ببینید که آیا یک مسلمانی برای توبه می‌استخاره میکند؟! آیا این معنی دارد که یک مسلمانی از خدا شور خواهد که از می‌خواری توبه کنم یا نه؟! . بیگفتگوست که مقصود شاعر جز درست کردن قافیه نبوده و تنها این میخواست که از کلمه استخاره استفاده کند و آن را در غزل خود بیاورد .

در همان غزل میگوید :

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود زبی طهارتی آنرا بمی‌غراه کنم

آنجا شاعر مسلمان بوده و سخن از توبه و استخاره می‌رانده . در اینجا باسلام توهین زشتی زده میگوید : من اگر نام توبه را بزبان بیاورم دهانم ناپاک میشود و آن را باغزاره کردن (غرغره کردن) می‌پاک میکنم . در اینجا تنها آنرا خواسته که کلمه « غراه » استفاده کند و آنرا قافیه و تنها آنرا خواسته که از کلمه « غراه » استفاده کند و آنرا قافیه آورد و تنها برای همین مقصود است که چنان مضمون بسیار پستی را بافته است .

۳- حافظ چها میدانسته ؟

در زمان حافظ در ایران چند رشته دانش و آگاهی از نیک و بد رواج داشته است که اینک فهرست وار می‌شماریم :

- ۱- قرآن و تفسیر آن و دستورهای اسلامی .
- ۲- فلسفه یونان و بافندگیهای کهن و نوفیلسوفان .
- ۳- صوفیگری و بدآموزیهای بی‌پایان صوفیان .
- ۴- خراباتیگری و بدآموزیهای زهرآلود آن .
- ۵- کشاکش خراباتیان با صوفیان (این را شرح خواهیم کرد) .
- ۶- تاریخ ایران و افسانه‌های آن (از داستان خضر و جام جم و مانند اینها) .
- ۷- ستاره‌شماری یا علم نجوم .
- ۸- جبریگری و بدآموزیهای جبریان .

حافظ بهمه اینها آشنایی داشته و باید گفت همین‌ها بوده که فهم و خرد او را از کار انداخته و مغزش را آشفته گردانیده . زیرا چنانکه بارها گفته ایم یکی از چیزهایی که خرد را از کار می‌اندازد و مغز را آشفته می‌سازد قرار گرفتن اندیشه‌های متضاد و ناسازگار است . کسیکه گفته‌های خراباتیان و بدآموزیهای صوفیان ، و دستورهای اسلام را در مغز خود جا میدهد یا باید فهمش چندان نیرومند باشد که میانه آن سه که ضد همد و خرد او را در میان آنها مردد مانده و کم کم

بیکاره خواهد گردید . بویژه که حافظ باده مینوشیده و در این کار اندازه نگاه نمیداشته که این انگیزه دیگری بشوریدگی مغز او بوده .

کسانیکه میگویند حافظ باده نمیخورد و مقصود او از می و میخانه چیزهای دیگر است بهتر است شعرهای شاعر را بخوانند و دروغگویی خود را بفهمند . شاعر در جاهای بسیار تصریح میکند که مقصودش همان می است که از انگور ساخته میشود و رنگش قرمز میباشد .

چه بود گر من و تو چند قدح باده خوریم
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
باده از خون رزانت نه از خون شماست
که در حجاب نقابی و پرده عنبی است
احلی لنا و اشهی من قبلة العذارا
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند

بهر حال حافظ در شعر سرودن از همه این دانشها بهره می جسته . او که یگانه مقصودش غزل سرودن بوده برای اینکار نخست کلمه های قافیه را می نوشته و سپس با ساختن جمله هایی آنرا شعر میگردانیده .

در این باره گاهی از قرآن و اصطلاحات آن استفاده مینموده :
زمصحف رخ دلداری آیتی برخوان که آن بیان مقامات و کشف کشف است
گاهی از فلسفه یونان بهره میجسته :

پس از اینم نبود شائبه در جوهر فرد که دهان تو بدین نکته خوش استدلالیست
گاهی از بافندگیهای صوفیان بهره یابی مینمود :

حجاب چهره جان می شود غبار تنم خوش آدمی که از این چهره پرده برفکنم
گاهی بخراباتیگری گراییده و تندی های بسیاری میکرده :
حدیث از مطرب و می گوور از دهر کمتر جو

که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

گاهی با صوفیان سرگرم کشاکش گردیده سرزنشها مینموده :
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
گاهی از افسانه های ایرانی با استفاده میپرداخته :

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش ز کاسه سرجمشید و بهمنست و قباد
گاهی از ستاره شماری و افسانه های آن کمک میگرفته :

بگیر طره مه طلعتی و غصه مخور که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است
گاهی بجزبریگری پرداخته تندیهایی مینموده :

نصیب من چو خرابات کرده است الهه در این میانه مرا زاهد بگو چه گناه

گذشته از آنکه از ستایشگری و از افسانه گل و بلبل و از ستایش باده و ساده و بسیار مانند اینها با استفاده میپرداخته و گاهی نیز بیکبار پریشانگویی میکرده .

کوتاه سخن آنکه مقصود حافظ قافیه ساختن و غزل سرودن بوده نه سخن گفتن و معنایی را باز نمودن ، و اینست شما در غزلهایش میبینید که هر بیتی در زمینه دیگریست و ارتباطی در میان آنها دیده نمیشود . کسیکه میخواهد سخنی بگوید و معنایی را برساند باید بارتباط عبارتها توجه کند و سخنان بی ربط نگوید . ولی حافظ چون خواستش چیز دیگری بوده چنین توجهی نکرده و نبایستی بکند . مثلاً در یکجا میگوید :

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

نه آنست که حافظ علاقه ای برود ارس داشته و راستی یاد آن کرده .

رود ارس در آذربایجان است که حافظ تنها نامش را شنیده بوده و هیچگونه علاقه به آن نداشته و مقصودش تنها این بوده که در یک غزلیکه بقافیه « سین » ساخته از کلمه « ارس » نیز استفاده کند .

از آنسوی چنانچه گفتیم با دستورهای اسلامی و با خراباتیگری و صوفیگری و فلسفه یونان که هر چهار تا بحد همست آشنا بوده ولی به هیچیکی پابستگی نداشته ، و اینست هر زمان بیکی

دیگر توجه نموده جمله بندی از آن میکرده و اینست سخنانش پریشان و متضاد میباشد . آری حافظ « خراباتی » است و ما همیشه او را خراباتی ستوده ایم . چیزیکه هست این خراباتی بودن او نیز از روی باور نبوده . بلکه چون در نتیجه انباشتن چند رشته متضاد در مغز خود بهمه آنها بی عقیده گردیده بوده این خود ، او را بخراباتیگری کشانیده ، زیرا خراباتیگری با بی عقیدگی سازش بسیار دارد .

بهر حال مقصود آنست که کسانیکه میخواهند جستجو کنند و بدانند حافظ چه گفته خود را بیک کار پررنج و بیهوده ای می اندازند . زیرا چنانکه گفتیم نخست حافظ در اندیشه سخن گفتن نبوده . دوم حافظ پابند بیک باوری نبوده و اگر میخواست سخنی بگوید باز نتیجه ای از گفته هایش بدست نمیآمده .

داستان حافظ داستان کسیست که مشق ماشین نویسی میکند و اینست هر جمله که بیادش میافتد پشت سرهم مینویسد و من اینک یک چنان صفحه ای را در دست دارم و میخواهم چند جمله اش را برای نمونه نقل کنم : « کارنان بسیار سخت شده ، دوست آن باشد که گیرد دست دوست ، چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر ، بی پولی بدچیزیست ، منوچهر بچه خوبیست ... » کسیکه مشق ماشین میکرده چنین جمله هایی را بروی صفحه ای نوشته ، و اکنون چه بیجاست که کسی بخواهد که از این جمله ها معنایی درآورد و بگوید خواست این نویسنده فلان بوده است .

۴- خراباتیان چه میگفتند ؟

خراباتیان گروهی بودند که جهان را هیچ و پوچ پنداشته یکدستگاه بیهوده اش میشمارند و به آفرینش و آفریدگار ایرادهای بسیار میگرفتند :

ای بی خبر این شکل مجسم هیچست وین ظارم نه رواق بسیار ارقم هیچست
جهان و کار جهان هیچ در هیچ است هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

این دستگاه را کم ارج و خوار داشته می سرودند :

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

میگفتند : از جستجو کسی راه بجایی نمی برد و راز اینجهان دانسته نمی شود :

در پرده اسرار کسی رازه نیست زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

خرد و فهم را خوار و بی ارج شمرده می گفتند :

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

می گفتند : هر چه در جهان گفته شده جز دروغ و افسانه نیست .

آنانکه محیط فضل و آداب شدند در کشف دقیقه شمع اصحاب شدند

ره زین شب تاریک نبردند هرگز گفتند فسانه ای و درخواب شدند

می گفتند : زندگی جز یک خواب و خیالی نیست که می آید و میگذرد :

احوال جهان واصل این عمر که هست خوابی و خیالی و فریبی و دمیست

بآفریدگار ایراد گرفته می گفتند : بهر چه اینهمه مردم را می آفریند و سپس نابود میکند؟! آیا

یک کاسه گری این میکند که هی کاسه بسازد و آنها را بشکند!..

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست بشکستن او روانی دارد دست

چندین سروپای نازنین از سر دست با مهر که پیوست و به کین که شکست

میگفتند : این جهان نه آغازش و نه انجامش دانسته نمیباشد . ما نمیدانیم از کجا آمده ایم و

بکجا خواهیم رفت :

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
کس می نزند دمی در این معنی راست
معلوم نشد که در طرب خانه خاک

آن را نه بدایت و نه ایت پیداست
کین آمدن از کجا و رفتن بکجاست؟!
نقاش ازل بهر چه آراست مرا؟؟

از این گفته های خود نتیجه گرفته میگفتند : در اینجهان اندیشیدن و خرد بکار بردن و در بند گذشته و آینده بودن بیجهت است و از کوشش نیز نتیجه ای بدست نخواهد آمد . پس بهتر آنست که آدمی غم گذشته و آینده نخورد و پروای چیزی نکند. و دل خوش دارد ، و اگر خوشی بخود دست نداد با باده آنرا غنیمت شمرده با خوشی و مستی بسر برد و با چنگ و چغانه در خرابات (میخانه ها) روز گزارد . می گفتند : این جهان قرنهاى بیشمار بدینسان گردیده و آدمیان پیای آمده و رفته اند و ما نیز پس از چندی خواهیم رفت :

چون عهده نمی کند کسی فردا را
می نوش بنور ماه ای ماه که ماه
با باده نشین که ملک محمود اینست
از نامده و رفته دگر یاد مکن
بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
باری خوش کن تو این دل سودارا
بسیار بیاید و نیاید ما را
وز چنگ شنو که لحن داود اینست
خوش باش که از وجود مقصود اینست
در معرضی که ملک سلیمان رود بیاد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر بیاد

رابطه اینان با باده از این راه بود . ولی سپس در علامقمندی به آن راه افراط پیموده ستایش های بسیار از آن نموده و خود آنرا یک مقصد بزرگی برای خود گردانیده و در گفتگو از آن داد گزاف گویی داده اند .

چون درگذرم بباده شوید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا
خوشبخت رند مست که دنیا و آخرت
تاک را سیراب کن ای ابرنیشان در بهار
تلقین ز شراب و جام گوید مرا
از خاک در میکده جوید مرا
بر باد داد و هیچ غمش بیش و کم نداشت
قطره تا می تواند شد چرا گوهر شود!؟

بدینسان خود را به بیکاری و بیعاری زده و چون کسی بنکوهش برمیخواست دست بدامن « جبری گری » زده میگفتند خدا ما را چنین آفریده ، خدا این را برای ما خواسته .

زین پیش نشان بودنیها بوده است
تقدیر ترا هر آنچه با یستی داد
درکوی نیکنمی ما را گذر ندادند
بروای زاهد و بر درد کشان خرده مگیر
پیوسته قلم ز نیک و بد ناسوده است
غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است
گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
که ندادند جز این تحفه بماروزالست

گاهی نیز به سخن رویه ریشخند و شوخی داده میگفتند : خدا چون ما را از خاک می آفرید آنخاک را با می سرشته و آنست که ما دل داده ایم و از آن دست نمیتوانیم کشید . خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند با مدعی بگو که چرا ترک می کنم!؟

و چون بیشتر آنان کسان گرسنه و لاتی بودند که پی کار خود نرفته خود و خاندانشان را گرسنه می گزارند و بگفته خودشان خرقة و دفتر گرو گزارده باده میخورند ، کسانی که باین بیدردی آنان خرده می گرفتند در پاسخ اینها نیز دست بدامن « قسمت » زده میگفتند :

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
با آبروی فقر وقناعت نمی بریم
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
با پادشه بگوی که روزی مقرر است

و چون بکسانی از دینداران برمی خوردند و گفتگو از جهان دیگر و کیفر بمیان می آمد بریشخند پرداخته میگفتند : می خواری را خدا برای ما خواسته دیگر چه جای کیفر دادنت!؟ .

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس سوختن روز قیامت ز کجاست

یا خود را زیرکانه براه دیگری زده میگفتند : از گناه ما و ثواب دیگران بخدا چه سود و زیانی خواهد رسید که بما کیفر و بدیگران پاداش دهد!؟ .

ز زهد همچو تویی و بکفر همچو منی
بیا که رونق اینکار خانه کم نشود

این سخنان خراباتیست که ما از گفته های خیام و حافظ و دیگران بدست می آوریم. این سخنان در نگاه نخست گیرا مینماید. اینست کسان بسیاری فریب آنها را خورده اند .

ولی باید گفت بسیار پوچست . این سخنان در واقع دوجمله است : یکی آنکه این جهان یکدستگاه بیهوده ایست و از آغاز و انجام آن چیزی دانسته ما نیست . دیگری اینکه ما باید به هیچ کوششی نپردازیم و با مستی و خوشی روز گذرانیم .

باید گفت نخست اینجهان یکدستگاه آراسته و بسامانیست و با یک بینش و نگرش این روشنست که آفریدگار دانا و توانایی آنرا پدید آورده و یک سامانی در آن بکار برده (و ما چون در جاهای دیگری از این زمینه سخن رانده ایم در اینجا بآن نمی پردازیم) . دوم برفرض آنکه جهان یکدستگاه بیهوده ای باشد معنایش این خواهد بود که ما بهیچ کوششی برنخیزیم و تنها بخوشی و مستی پردازیم .

یک مرد با خرد اگر بیک زندان تاریکی هم بیفتد باید در این اندیشه باشد که در آنجا چگونه زندگی کند و چگونه دشواریها را بخود آسان گرداند و هیچگاه این نگوید که چون اینجا نه بدخواه منست من دیگر نخواهم اندیشید و کوشید و سرم را گزارده خواهم خوابید . آن مقدمه که چیده اند غلط و این نتیجه که میگیرند غلط تر میباشد . یک غلط دیگرشان هم جبریگریست که آنهمه شعرها درباره اش ساخته اند .

ه- صوفیگری در زمان مغول

گفتیم یکی از زمینه های سخن حافظ کشاکش صوفیان و خراباتیانست . برای این باید بیک مقدمه ای از تاریخ و از رفتار صوفیان پردازیم .

اسلام چون بایران چیرگی یافت یکی از تاثیرهای آن در ایرانیان افزودن بحس دلیری و جنگجویی بود . ایرانیان خود مردم جنگی بودند و اسلام نیز جنگ و مردانگی را بهمه بایا میگرداند و از اینرو درقرنهای نخست اسلام در ایران این حس بسیار نیرومندی بود . اگر کسانی تاریخ ایران را در قرنهای سوم و چهارم هجری جستجو کنند در آن قرنها ازیکسو درماوراء النهر دولت سامانی برپا بود که همیشه با ترکان جنگ و ستیز میداشت و بگفته استخری همیشه سیصد هزار تن سوار در مرز آماده میایستادند . همین استخری مینویسد : من بهرخانه ای از دهگانان میرفتم یکشمشیری آویخته از دیوار و یک اسبی بسته در اصطبل میدیدم . همگی برای جنگجویی آماده می بودند . از سوی دیگر دلیران دیلم از کوهستان خود پایین آمده هریکی در گوشه دیگری بنیاد فرمانروایی می نهادند و خاندان بویه تا بغداد پیش رفته خلیفه را زیر دست خود میگردانیده . پس از همگی سلطان محمود غزنوی بهندوستان تاخته شهرها میگشاد و تاراجها می آورد . با اینحال جنگجویان ایران بیکار مانده دسته دسته بیرق افراشته برای شرکت در جنگ مسلمانان با رومیان به آسیای کوچک می شتافتند . یکسال را ما در تاریخ می یابیم که تنها از خراسان هشتادهزارتن شتافته اند . ببینید حس جنگجویی تا چه اندازه بوده ! ببینید غیرت چگونه فزون میآمده و سرشاری مینموده !

تا آغازهای قرن پنجم ما این را می یابیم ولی سپس چون به آغاز قرن هفتم میرسیم بیکباره وارونه آن را می بینیم . بیکباره ایران را از غیرت و مردانگی تهی می یابیم . زیرا در آن هنگامست که می بینیم چنگیز خان بماوراءالنهر آمده و چهارسال کشتار کرده و با اینحال در ایران تکانی پیدا نشده . در آنهنگامست که می بینیم یمه و سوتای دوتن از سرکرده مغولی با سی هزار سوار از جیحون گذشته از خراسان کشتارکنان پیش آمده تا مازندران و عراق و آذربایجان و قفقاز مردم را کشته و

شهرها را تاراج کرده از شمال دریای خزر بلشگرگاه خود پیوسته اند. دریغا این بیدردی و درماندگی چه بوده؟!..

این خود یک جستاریست که چرا ایرانیان در آن دوصد سال که از قرن پنجم تا قرن هفتم بوده بدینسان تغییر یافته بوده اند؟!.. مگر در آن دو قرن نژاد ایران دیگر شده بود؟!..

در این باره کسی جستجویی نکرده. ولی ما آن را میدانیم. در آن دو قرن در ایران چند رشته بدآموزیهایی رواج یافته که در نتیجه آنها جنگجویی و مردانگی جای خود را به بیدردی و بیغیرتی داده. یکی از آن بدآموزیها صوفیگری، دیگری باطنیگری، دیگری خراباتیگری بوده.

میدانیم کسانی باور نکرده خواهند گفت: مگر بدآموزی هم مردم را به بیغیرتی و امیدارد؟!.. میگویم: مگر نمیدانید که سرچشمه همه کارهای آدمی مغز اوست، و مغز نیز تابع اندیشه هاست که در اوست؟!.. یکتا خراباتی که جهان راهیج و پوچ می شمارد و میگوید باید پروای گذشته و آینده نکرد آیا میتوان چشم داشت که غیرت کند و در راه توده و کشور جانبازی نماید؟!.. یک تن صوفی که جدایی میانه داد و ستم و تاریکی و روشنایی و راست و کج نمیگزارد و در آن جهان میانه داد و ستم و تاریکی و روشنایی و راست و کج نمیگزارد و در آن جهان مالیخولیا خونخواران مغول را «خدا» می پندارد آیا میتوان امید بست که شمشیری بگیرد و بجنگی شتابد؟!..

باطنیان نیز اگر چه آدمکشی را پیشه خود میداشتند و هزارها ایرانیان را با خنجر نابود میساختند ما دیدیم در داستان مغول یکی این نکرد که برود و هلاکو یا کس دیگری را از سران مغول بکشد و چشم آنان را بترساند، و این میرساند که این آدمکشی ایشان نیز جز یک گونه دیوانگی پستی نبوده.

بهر حال بیگمانست که مایه آن زبونی و درماندگی ایرانیان در برابر مغول این سه رشته بدآموزیها بوده ولی سپس پس از چیرگی مغولان باطنیگری از شکوه افتاد. زیرا باطنیان با مغولان جنگ کرده بودند و مغولان بماندن آنها خرسندی نمیدادند. ولی صوفیگری و خراباتیگری بیش از پیش زمینه برای پیشرفت پیدا کرد. زیرا مغولان درباره کیش سخت نمیگرفتند و میتوان پنداشت که سود خود را در سخت گیری ندیده رواج این بدآموزیها را مایه نیرومندی خود می شماردند. هر چه هست در زمان مغول، چه صوفیگری و چه خراباتیگری، برواج و شکوه افزوده و هر دو پیشرفت بسیار کرد.

صوفیان یک شیوه بسیار ناستوده ای داشتند و آن اینکه از پیشآمدها به دستگیری دروغ سودجویی میکردند. مثلاً اگر فلان مرد لشکرکش دلیر به پادشاهی میرسید اینها یک دروغی میساختند که فلان هنگام بنزد شیخ ما آمده بود و شیخ ما فرمود پادشاهی فلانجا را بتو دادیم، یا اگر کسی میمیرد یا آسیبی مییافت چنین میگفتند: چون شیخ ما را رنجانیده بود خدا سزایش را داد. این شیوه پست آنها بود و راستی آنست که چون نان از دست دیگران میخوردند با این دروغها چشم مردم را ترسانیده راه روزی خود را فراغ میگردانیدند.

این یک نامردیست که همه مفتخواران و گدایان دارند. فراموش نمیکنم در سالهای پیش یکی از آشنایانم پسر جوانی داشت که ناگهان درگذشت و یک سیدی در همسایگی او بجای آنکه بدیدنش آید و دلداری دهد و از اندوهش بکاهد نامردانه پیام فرستاده بود: «چون رعایت سید نمیکنی، اینطور میشود دیگر». بارها آن آشنایم با یک دل پردردی این داستان را با من میگفت و دلسوختگی نشان میداد.

شما از همین رفتار صوفیان پی برون آنها ببرید و این دریابید که آن آموزاکهای بیپا چه نتیجه بدی داشته و چگونه اینان را تیره درون گردانیده.

باری در زمان مغول نیز صوفیان، بجای آنکه بدانند که مایه بدبختی مردم گردانیده و عبرت بگیرند، از پیشامد بسودجویی برخاسته چون سلطانمحمد خوارزمشاه «مجدالدین بغدادی» نامی را

از مشایخ ایشان کشته بود آنرا داستانی ساخته چنین گفتند : « خدا اینان را بخونخواهی مجدالدین بغدادی فرستاده است » .

همین را گفته سربالا افراشتند و از بدبختی مردم دل‌های خود را خنک گردانیدند، و برای پیشرفت کار خود دروغهایی ساختند که خوارزمشاه چون مجدالدین را کشت پشیمان گردید و برای عذرخواهی بنزد استاد او ابوبکر خوارزمی رفت و رز بسیار همراه برد ، ابوبکر نپذیرفت و گفت : خونبهای فرزندان مجدالدین زر نیست خونبهای او هم سرتو میرود و هم سرمن و هم سر دیگران ، یا شیخ عطار که با پستی و زبونی درنیشابور کشته شده بود برای او نیز معجزه ای ساخته چنین گفتند : شیخ را چون مغولان کشتند با همان تن بیسر فریاد کشان نیم فرسخ دوید و آهنگام افتاد .

با این دروغهای بیش‌رمانه رواجی بکار خود دادند. از آنسوی خود پیشامد رواج ده دیگری برای صوفیگری میبود . زیرا با آن گزند و آسیبی که ایرانیان دیده و در دست دشمن گرفتار افتاده بودند یا بایستی از جان گذرند و با یک مردانگی شایانی دشمن را براندازند و یا غیرت و مردانگی چشم پوشیده خود را به پناه صوفیگری یا خراباتیگری بکشند .

۶- چگونه خراباتیان میدان یافتند !؟

اما خراباتیان ، در آمدن مغولان بایران برای آنان گشایشی بود. زیرا تا آنزمان باده سازی و باده فروشی خاص زردشتیان و جهودان و مسیحیان بود که نه در درون شهر ، بلکه در بیرون آن در میانه ویرانه ها ، جایی می‌گرفتند که هم باده فروشی می‌کردند و هم چنگ و چغانه راه می‌انداختند ، و یکتن خراباتی اگر میخواست - بگفته خودشان - لبی تر کند و چنگ و چغانه ای بشنود میبایست به بیرون شهر رود، و بهر حال از دست مسلمانان ترس و بیم داشت ، و اگر کسی در خانه خود میساخت چه بسا که گرفتار محتسب می‌گردید که میبایست او خم شکند و این سر او را ، و سخن بجاهای دیگری کشد . ولی چون مغولان بایران آمدند چون بهمه کیشها و برای هر کاری آزادی دادند آن رنجاها از میان رفت ، و میفروشان آزاد گردیده ، بلکه ، زردشتیان و جهودان و مسیحیان که سالهای دراز آسیب و آزار از مسلمانان دیده بودند ، به پشتگرمی آنکه مغولان بمسلمانان بادیده تحقیر می‌نگریستند بگستاخیهایی برخاستند ، و رویه سرزنش و سرکوفت بکارهای خود داده تا توانستند توهین و زباندرازی بمسلمانان دریغ نگفتند . این برای آنان خوشایند بود که خراباتیان دهن دریده ببیابک را در میخانه های خود گرد آورند و آنان را مست گردانیده به « لاطایلاتی » که بنام ایراد بافریدگار و آفرینش و توهین بمسلمانان می‌گفتند گوش دهند و دل از کینه تهی گردانند. این بود تا میتوانستند اسباب خوشنودی رندان خراباتی را بیشتر فراهم می‌گردانیدند .

از آنسوی این بسود مغولان بود که ایرانیان ستم‌دیده و آسیب یافته خود را با باده و چنگ و چغانه سرگرم دارند و آن ستمها و آسیب ها را فراموش کرده در اندیشه کینه جویی نباشد ، بویژه که آن باده خواری و سرگرمی با بدآموزیهای غیرتکشی همچون بدآموزیهای خراباتیان توأم باشد که خون رابی‌کبار از جوش اندازد و غیرت و مردانگی را افسرده گرداند . این برای مغولان بسیار سودمند بود . که یکدسته بمردم درس داده می‌گفتند : گذشته را فراموش گردانیده و باندیشه آینده نیفتید و تنها بآن کوشید که خوش باشید ، می‌گفتند : هر چه بسر آدمی بیاید از خداست ، می‌گفتند : کوشش و تلاش سودی ندارد اینان برای مغولان بهترین یاورانی بودند که بیش از یک ملیون سپاه کار می‌کردند . زیرا مغولان که آنهمه خونها در ایران ریخته و آن همه دختران را ببردگی برده و سپس بکشور دست یافته یوغ فرمانروایی خود را بگردن مردم بدبخت گزارده بودند ، بسیار

نیازمند بودند که ایرانیان گذشته را فراموش کنند و از آن خونها یادی ننمایند و از آن دخترها نامی نبرند ، و باندیشه آینده نیافتاده در آرزوی آزادی نباشند و بهیچ کاری دخالت نکرده و سررشته را بمغولان سپرده خود درمیخانه ها بخوشی پردازند ، بسیار نیازمند بودند که ایرانیان همه کارها را از خدا دانسته و آسیب هایی را که دیده بودند از سرنوشت شماره کینه چنگیز و هلاکو را از دل بیرون کنند .

برای مغولان چه لذتی داشت هنگامی که می شنیدند که یکشاعری در ایران هست و چنین می گوید :

از خدا دان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست

چه لذتی داشت هنگامی می شنیدند که یک حکیمی درباره کشتگان بمردم چنین گوید :

خونی و نجاستی و مشتکی رگ و پوست انگار نبود این چه غمخوار کیست

چه لذتی داشت که می شنیدند یکمشت دیوانگانی بنام صوفیان هستند که میگویند خدا چنگیزخان را برای گرفتن خون شیخ مجدالدین بغدادی فرستاده بوده ، یا می شنیدند که همان دیوانگان چون « عارفند » ، و دیده شه شناس دارند که شاه را در هر لباس می توانند شناخت اینست مغولان آدمکش را « خدا » می شمارند و یکی از پیرانشان چون مغولی را دیده مالیخولیایش گل کرده و گفته : « در این رخت آمده ای که شناسمت؟! »

چه صوفیان و چه خراباتیان و چه شاعران هر چه میگفتند بسود آنان بود ، و اینست من میدانم آیا مغولان اینها را فهمیده و از روی فهم و بینش میدان بصوفیان و خراباتیان داده و بادت کارکنان خود بگستاخی و دلیری آنان افزوده اند ، یا تنها بنام آنکه هیچ تعصبی نداشتند این میدان بدست صوفیان و خراباتیان افتاده .

هر چه هست داستان دلگداز شگفتیست که در هنگامی که بیگانه بکشور درآمده و آن گزند و آسیب را رسانیده بود و می بایست مردان کاردان و غیرتمندی پا بمیان گزارند و مردم را از نومیدی بازدارند و بیافشاری و مردانگی برانگیزند در چنان هنگامی صوفیان و خراباتیان میدان بزرگتری پیدا کرده بدانسانکه گفتیم بکار کوشیده اند .

از اینسو شیخ در خانقاه درویشان مفتخوار و بیدرد را بگرد خود آورده با آن ریش و پشم و با آن دلق پاره پاره پای کوبیده و دست افشانده و با صد تبختر نعره زده اند و چنین خوانده اند :

این وجد و سماع ما مجازی نبود این رقص که می کنیم بازی نبود

با بیخبران بگوی کای بیخبران بیهوده سخن باین درازی نبود

از آنسوی رند در خرابات بعربده برخاسته فریاد کرده :

ساقی بنورباده بر افروز جام ما مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

بدینسان با صد بیدردی روز گزارده و بدآموزیهای زهرناک خود را بیرون ریخته اند و این شگفت که با هم راه نرفته بیکرشته کشاکشهایی نیز پرداخته اند که میخواهیم در اینجا آن را شرح دهیم :

۷- کشاکش صوفیان و خراباتیان

این کشاکش یکی از داستانهای شنیدنیست و این را اگر چه در جایی ننوشته اند ما از شعرهای خراباتیان بدست می آوریم و چون بخش بزرگی از شعرهای حافظ در این زمینه است در اینجا آنرا شرح میدهیم .

صوفیان چون با همه آلودگیها عنوان پرهیز کاری و پارسایی میداشتند و باده و چنگ و چغانه را از روی عقیده مسلمانی حرام میشماردند ناگزیر با خراباتیان دشمنی نشان میدادند و نکوهش آنان دریغ نمیگفتند. این بود خراباتیان نیز آنان را دشمن میداشتند و اکنون که خود دسته ای گردیده و شکوهی یافته بودند از بد گویی و زبان دارزی با صوفیان باز نمی ایستادند، و شعرها در نکوهش آنان می سرودند:

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دو روی که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را از برای هوا همی پوشی که تا بزرق بری بندگان حق از راه

در برابر بدگوییهای صوفیان نیز دست بدامن جبریگری زده میگفتند: خدا ما را خراباتی آفریده ما چکار کنیم!؟

منم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

یا نشسته با خود میگفتند: از کجا که همان کارهای آنان بهتر از این کارهای ما باشد؟

ترسم که صرفه ای نبرد روز بازخواست نان حلال شیخ ز آب حرام ما
زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست تا درمیانه خواسته کردگار چیست

میگفتند: این باده نوشی بی ریای ما بهتر از زهد ریای صوفیانست:
باده نوشی که درو هیچ ریایی نبود بهتر از زهد فروشی که در وی ریاست

میگفتند: خود صوفیان نیز می میخورند ولی درنهان:

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

اگر شعرهای حافظ و دیگر خراباتیان را بخوانید پراست از نکوهش صوفیان. باید گفت:

صوفیان سزای بیشرمیهای خود را از دست این بیشرمتران می یافته اند.

سپس خراباتیان بیک کار شگفتی برخاسته اند. کاریکه نخست جز شوخی و ریشخند نبوده ولی سپس رویه راستی بخود گرفته و چون این داستان شگفت تر است من آنرا گشاده تر خواهم نوشت:

در آن کشاکش که در میانه میرفته و خراباتیان پاسخ بصوفیان میداده اند یک گام جلو گزارده خواسته اند که خرابات یا میخانه را که جایگاه مغبچگان ساغر گردان و بد مستان و قماربازان و چنگ و چغانه نوازان بوده در ردیف «خانقاه» قرار دهند و بگویند اینجا نیز یک جایگاهی برای «طی مقامات» میباشد. اینست برگشته بصوفیان گفته اند: آخر شما چه هستید که ما نیستیم!؟.. شما در آنجا چه دارید که ما در اینجا نداریم!؟..

چون صوفیان میگفتند: ما در اینجا برای خدا جویی گرد آمده ایم، اینان گفته اند: مگر خدا تنها در خانقاه است و در میخانه نمیشود او را جست!؟ ما نیز خدا را در اینجا میجویم.

زاهد بخرابات بیا راست مترس ترسی که در این راه خطر هاست مترس
آنکس که ز ترس او نیایی برما پنهان ز تو در خرابه ماست مترس
در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجبتر که چه نوری ز کجا میبینم

همه کس طالب یارست چه هشیار و چه مست همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
چون صوفیان دم از «عشق خدا» میزدند اینان نیز دم از عشق زده اند و آن گاه چنین گفته اند:
ما باده را بنام همان عشق میخوریم:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما

چنانکه صوفیان در زمینه همان عشق بیشرمیهای داشتند و شاهد بازیهای خود را عشق بخدا مینامیدند اینان در آن بیشرمی از صوفیان باز نمانده اند:

دوستان عیب نظر بازی حافظ نکنید که من او را ز محبان خدا می بینم

میگفتند هرچه صوفیان میدانند ما نیز میدانیم ولی نباید بگویم:

مصحلت نیست که از پرده برون افتد راز ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

راز درون پرده زرنندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

صوفیان بهر خاتقاهی پیری (شیخی) داشتند . اینان بریشخند « پیر گبر می فروش » را با آن ریش و پشم می آلود و چرکین پیش کشیده گفته اند : این هم « پیر » ماست . گفته اند این نیز رازهایی را از خدا میداند و بمایاد میدهد :

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

سپس از زبان همان پیر میفروش - آن پیری که هر روز دست بریشش زده میخندیده اند ، آن پیری که در حال مستی به سر و دوشش میپریده اند - پندهایی ساخته پراکنده کرده اند .

نخست موعظه پیر می فروش اینست که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

صوفیان می گفتند : ما می کوشیم که « منی » را در خود بکشیم و از خود در گذریم تا بخدا برسیم . اینان گفته اند : چاره اینکار باده نوشی است . شما سالها رنج می برید تا از « منی » بیرون آید . ما چون ساغری بسر میکشیم بیکبار از خود بیخود و از منی بیرون شده ایم .

دربحر مایی و منی افتاده ام بیار می تا خلاص بخشم از مایی و منی

چون ز جام بیخودی رطلی کشی کم زنی از بیخودی لاف منی

صوفیان مدعی بودند که با آنکه یکمشت تهیدست و گرسنه اند تاج به پادشاهان می بخشند و هر که را بخواهند به پادشاهی توانند رسانید یا از فرماتروایی توانند انداخت . خراباتیان نیز همان ادعا را بریشخند به خود بسته گفته اند : این گدایان لات که در گرد میخانه اند و هر کدام اگر چند شاهی از گدایان بدست آوردند بمیفروش داده باده میخورند هر یکی جایگاه بلندی در دستگاه خدا دارند و تاج پادشاهی می بخشند .

با گدایان در میکرده ای سالک راه

بادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکرده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و برتارک هفت اختر پای

دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

چون مردان بیکار و بیعاری بوده اند روز خود را با این ریشخند ها و سرکوفتها بسر میبرده اند و گاهی نیز یک بازی در میآورده اند بدینسان که یکی صوفی میشده که چون سالها در خاتقاه بسر برده و از رنج و ریاضت به « مقامی » نرسیده باین اندیشه افتاده که بخرابات بیاید و در اینجا « طی مقامات » کند و اینست بدر خرابات آمده و آنرا میزند و خراباتیان در برویش باز نمی کنند یا میگویند خرقه تو ناپاک است برو بشوی و بیا :

شست وشویی کن و آنگه بخرابات خرام که نگردد ز تو این دیر مغان آلوده

از اینگونه بازی و بازیچه ها فراوان داشته اند . شگفتتر نخست عنوان شوخی و بازی داشته و کم کم رویه دیگری بخود گرفته که بیشتری از خود صوفیان نیز بآن پرداخته اند .

این یک کار دیگری برای صوفیان شده که هر یکی از ایشان دم از رندی زند (رندی که ضد صوفیگری بوده) و نام خرابات برد ، و سخنی از باده خواری گوید . این خود یک « مقامی » گردیده که هر صوفی بایستی بپیماید . صوفیانی که پس از زمان حافظ آمده اند بیشتر آنان همین سخنان حافظ را که بصد آنها بوده گرفته و تکرار کرده اند . هاتف اسپهانی و عصمت بخارایی و دیگران در این باره « سخن سنجی » داده اند . از اینجا اندازه فهم و خرد اینان را توان دانست .

۸- گزارشهای نابجایی که میکنند

چنانچه گفتیم یکی از زمینه هایی که حافظ در سخنسازی خود از آن بهره میجوید همین میجوید همین کشاکش صوفی و خراباتی است که بسیاری از شعرهای او در این زمینه است . این کشاکش

از آغاز زمان مغول برخاسته و خود یک سرگرمی برای شاعران بیکار و یاوه گوی خراباتی بوده که بیگمان شعرهای بسیاری در این زمینه ساخته اند (چنانکه برخی از آنها از تذکره ها بدست میآید ولی چون من دسترسی نداشتم و نمیخواستم بیاورم چشم پوشیدم) سپس که حافظ آمده آزمینه را بیشتر دنبال کرده و یک رنگ و روغنی بآن داده .

چنانکه گفتیم این نخست عنوان ریشخند و شوخی داشته و هنوز از شعرهای حافظ لحن شوخی پیداست :

گر مرشد ما پیر مغان شد چه تفاوت در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

مرشد که در نزد صوفیان یکمرد دانا و آگاه و ریاضت کشیده ای می بوده و جایگاه بزرگی داشته این بجای آن یک پیر گبر نادان میفروش را که کارش از پست ترن کاره بوده می شناساند و میگوید : « تفاوت ندارد . در هیچ سری نیست که رازهایی از خدا نباشد » و پیداست که این جز ریشخند نتواند بود .

کسانی که از این زمینه کشاکش صوفی و خراباتی واز داستان شگفت آن که ما شرح دادیم ناآگاه میباشد معنی این رشته از شعرهای حافظ را ندانسته چنین میگویند : « حافظ باصوفیان و زاهدان ریا کار نبرد میکرده » و اینرا یک هنری برای حافظ می شمارند . ولی باید گفت اشتباه میکنند .

یک داستانی در بچگی شنیده ام که باید در اینجا بنویسم : پیش از زمان مشروطه در ایران « نام شب » معمول بود . یکشب یكدسته خواننده و نوازنده بعروسی میروند و در پایان شب که برمیکشته اند نام شب نداشته اند و یادشان نبوده که نام شب باید داشت و اینست چون بجایی میرسند که قراول از دور فریاد میکشد : « آینده کیستی ؟ .. نام شب » اینان در میمانند . سردسته شان تدبیری باندیشه اش می رسد ، بدینسان که بنوازندگان میگوید شما بنوازید ، و خود نیز آواز بر میدارد « عیش و نشاطون یریدور اردبیل ... » (جای عیش و نشاطست اردبیل) . این تصنیفی بود که آنزمان در تبریز میخوانند . مقصود سردسته این بود که یكدلخوشی بقراول بدهند و بی نام شب درگذرند ، ولی نگو که نام شب همان « اردبیل » بوده و قراول چنین می پندارد که اینان نام شب را میداند و بدینسان نام شب میدهند . اینست پرخاش کرده فریاد می کشد : « مردکه نام شب دادن سرنا و دف نمیخواهد ، بگو « اردبیل » دیگر » .

اکنون باید همان سخن را بحافظ گفت : « آقای حافظ گفتن اینکه ریاکار نباشید اینهمه پریشانگویی نمیخواهد ، اینهمه ستایش بیمعنی از باده نمیخواهد ، اینهمه سخن از ساده بازی نمیخواهد ، اینهمه داد جبریگری دادن نمیخواهد ، اینهمه درس مستی و بیغرتی دادن نمیخواهد ... » آری حافظ بصوفیان ریاکار نکوهش میکند ولی خود او مردم را بجبریگری میخواهد ، بمستی و رندی میخواهد ، بساده بازی و بیناموسی میخواهد ، که اینها بدتر از پیروی صوفیان ریاکار است . حافظ زبان بریده چند جا بخدا گستاخی میکند که زست ترین گناهست .

در ایرانیان یک عادت بسیار زشتی پیدا شده و آن اینکه چون ستایش کسی یا نکوهش او را که بشنوند درباره اش خود را فریب میدهند . ما این را آزمودیم در داستان فردوسی که چون در سال 1313 کنگره ای بنام او در تهران برپا شد و هیایهوی فردوسی بازی برخاست یکی فردوسی را « سپهد » گردانیده گفتار راند که فردوسی از فنون جنگی امروزه آگاه بوده و برای افسانه خنک هفتخوان شاهنامه نقشه جنگی ترتیب داد ، دیگری فردوسی را پزشک گردانیده کنفرانس داد ، دیگری او را یک دانشمند « پداگوژی » گردانید و « تعلیم و تربیت از نظر فردوسی » نوشت : دیگری شاهنامه را « قرآن فردوسی » نامیده و چنین گفت : « همه چیز را آن میتوان درآورد » . اینان نه آنکه دروغ میساختند . از ناتوانی روان خود را فریب می دادند . این یک بیماریست که در این توده پیدا شده .

در نکوهش نیز اینچنین است . کسی را که ببدی بشناسند هرگونه بدی باو می بندند . چند سال پیش که اصغر برجردی را گرفتند کسانی میرفتند و میدیدند و چون باز میگشتند ، میگفتند : « از چشمهایش پیداست که جانیت . من همینکه دیدم شناختم که این جانیت . آن جنایتها را این کرده « در روزنامه ها نیز همین را نوشتند . در حالیکه از یکماه پیش بود که جنایت دانسته شده و شهربانی در پی جانی میگشت ، و از آنسوی اصغر بروجردی هر روز سینی بامیه در دست در میدان سپه میگردید ، و من میدانم این جانی شناسان چرا او را نمیشناختند؟! از آنسوی چشمهای اصغر همچون چشمهای دیگر بروجردیان بود و یک معنای خاصی از آن برنمیآید . این نمونه بیچارگی این توده است . ابس روان و خرد ناتوان گردیده نمیتواند راستی ها را دریابد و بدینسان فریب میخورد و خود را فریب میدهد . آنهمه ستایش از حافظ میکنند و چون کتاب او را بدست آورده میخوانم می بینم بسیاری از شعرهایش یکباره بیمعنی است . مثلاً این شعر پائین را معنی کنید :

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند

شاعر میخواهد چه بگوید ؟ .. این یک معنایست که شعرای خراباتی بارها تکرار کرده اند ک هنگامیکه گل درست کرد . و میخواستند کالبد آدم را بسازند کمی نیز باده بآن ریختند و اینست مهر باده در دل ما فرزندان آدم خوابیده است . حافظ نیز میخواهد آن را بگوید . ولی معنی را وارونه گردانیده میگوید : « گل آدم بسرشتند . » و آنهم به پیمانہ (که ظرف باده است نه خود باده) زدند « . شعر نیست بسیار بیمعنی ، لیکن شما از حافظ پرستان بپرسید و به بینید که با چه تب و تاب این را معنی میکنند .

من داستان « پیر میفروش » را شرح دادم که چون صوفیان هر گروهی یک پیری داشتند اینان که بریشخند و شوخی میکند را باخانقاه یکسان میگردانیده اند چنین گفته اند که ما نیز در اینجا پیری داریم ، و پیر گیر میفروشی را که روزی چند بار بریشش خندیده بدوشش میپیریده اند بجلو کشیده و پیر خود نامیده اند ، ولی کسانی می آیند و می گویند : مقصودش از پیر میفروش امیرالمؤمنین است چون اینها او را مرشد خود میشناختند .

یکی نمیپرسد : ای بی خرد علی کجا و نام پیر میفروش کجا؟! اگر این راستست که حافظ یا دیگری امام علی بن ابیطالب را پیر میفروش نامیده همین گناه او بس !

خود شاعر مقصودش را آشکار می گرداند . میگوید : اگر ما پیر مغان را بمرشدی گرفته ایم جای نکوهش نیست . زیرا اینهم رازهایی از خدا در سر دارد . گفتم که این از روی ریشخند بوده ولی بهر حال می بینید که شاعر عذرخواهی میکند که یک پیر میفروشی را بمرشدی پذیرفته اند . اگر مقصود علی بودی ای نادان چه جای این عذر خواهی بودی؟! .

بارها دیده ام کسانی با دهان پر باد این شعر حافظ را میخوانند .
در خرابات مغان نور خدا می بینم این عجبتر که چه نوری ز کجا می بینم

این را میخوانند و یک لذتی میبرند و چنین وامی نمایند که حافظ در اینجا یک معنای عرفانی را گنجانیده ، و او میفهمد و لذت می یابد . یک روز از یکی پرسیدم : معنی این شعر چیست ؟ گفت چطور؟! مگر معنی این شعر مبهم است؟! . گفتم نه مبهم نیست . خرابات مغان که یکجایی بوده چرکین و پست : یک پیر گیری با ریش و پشم می آلودی می میفروخته ، و بچگان لوس و تردامنی باین و آن ساغر میداده اند ، یکدسته از لاتان و بیدردان در آنجا گرد آمده بگفته خود حافظ خرقة و دفتر گرو گزارده باده میخورده اند و چون مست می شده اند لاطائلات میسروده اند ، بهم دشنام میداده اند ، جست و خیزهای خنده آوری میکرده اند . این خرابات مغان بوده که شاعر شیراز در آنجهان بدمستی در آن نور خدا میدیده . اینست معنی شعر . گفت: نه آقا ! این معنی عرفانی دیگری دارد . گفتم بگو، درمانده و دم فروبست . تنها این شعر نیست ، و تنها شعرهای حافظ

نمیباشد در همه چیز چنانچه که چون بررسی پاسخی نتوانسته درمی مانند . برای آزمایش بپرسید آن عشقی که حافظ میگوید معنایش چیست ؟ ..

حافظ یاوه سرایی را تا بجایی رسانیده که میگوید :

بخواری منگر ای منعم فقیران و ضعیفان را **که صدر مسند عزت گدای ره نشین دارد**

مصرع دوم این شعر را نیک اندیشید که چه معنایی دارد ؟ .. « گدای ره نشین » کیست . گدای ره نشین آن هیکلهای چرک آلود شومیست که هر روز در خیابان در بیخ دیوارها می بینید . این یکی خود را لخت گردانیده ، آن دیگری با داغ بازو یا ساق خود را زخمی ساخته ، آن دیگری بچه نیم لختی را با تن لرزان و چشم گریان در جلو خود نشانده . یکمشت بیغیرتان پست نهادی که پی کار نرفته با این پستیها دلهای مردم را سوزانیده چند شاهی پول از دست آن میربایند . حافظ . حافظ چرندگو- اینها را میستاید و میگوید : « صدر مسند عزت را اینان دارند » . اینست اندازه یاوه گویی فیلسوف شیراز . اکنون شما اگر از هواداران حافظ بپرسید ، خواهید دید که این شعر را که شاید صد بار خوانده اند توجهی به معنایش نکرده اند . کوردلان تنها بنام آنکه حافظست با صد لذت خوانده ولی معنایش را نفهمیده اند .

۹- فهرستی از بد آموزیهای حافظ

باین گفتگو بیش از این دامنه نمیدهم ، گفتم ، کسانی از جوانان چون نام حافظ را شنیده اند باین آرزو می افتند که ببینند حافظ چه میگوید و خود را بیک سنگلاخی میاندازند و این در پاسخ آنهاست که باین گفتار پرداختم .

چنانکه گفتم حافظ مقصد اصلیش غزل سرودن و قافیه درست کردن است نه سخن گفتن و معنایی فهمانیدن ، این شیوه ایست که بیشتر شاعران داشته اند ، بویژه در غزلسازی ، و اینست شما ارتباطی میانه گفته های آن ها نمی بینید . میگویند مردی را دیدند که در تابستان پوستینی بدوش کرده بود و پرسیدند این چیست ؟! . چرا در تابستان پوستین پوشیده ای ؟! . پاسخ داد: در نسیم فروش عبایی نبود . چون بی پول بوده و میبایست نسیم بخرد و نسیم فروش هم جز پوستین نداشته این است بآن راضی گردیده .

این داستان شاعرانست . چون باید فلان کلمه قافیه را در سخن بگنجانند این است اختیاری از خود ندارند و باید هرچه پیش آمده میگفته . نه از تناقض گویی می پرهیزیده ، نه از پوچی سخن می ترسیده ، نه پروای دین میداشته ، نه دربند آبرو بوده .

چنانکه گفتیم حافظ از چند سرچشمه که بیشتر آنها با هم سازش نداشت سخن میگرفت و این است شما اگر شعرهایش را بخوانید گاه خراباتیست ، گاه صوفیست ، گاه مسلمان است ، گاه تنها یکشاعر ستایشگر است ، گاه عاشقست ، کوتاه سخن خودش هم نمیداند چیست .

گاهی نیز چون هیچ سخن پیدا نمی کند بیکبار جلو چرند گویی ربابز میگزارد :

غافلست آنکو بشمشیر از تو میپچید **عنان** **قند رالذت مگر نیکو نمیداند مگس**

کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم که باز **برسرآیند این رقیبان سبکبارت چو خس**

اینها چه معنایی دارد؟! چرا باید کسی عمر با این سخنان پوچ و بیهوده بسردهد.

این پست ترین شیوه بهرمندی از سخن است که شاعران پیش گرفته اند . سخن که یک نیروی خداداد است میتوان از آن بهره های بزرگی برداشت . میتوان دانشهایی بیرون ریخت و هزاران کس را دانشور گردانید ، میتوان راستی ها را باز نمود و صد هزاران گمراه را براه آورد ، می توان پندها سرود ، میتوان اندر زها داد ، میتوان توده در مانده ای را بتکان آورد ، بالاخره میتوان پول و داراک بدست آورد ، از سخن هرگونه بهره توان برداشت و پست ترین همه آنها اینست که کسی تنها دربند قافیه بافی باشد . تنها این خواهد که چند کلمه ای را فهرست کرده هر کدام را در شعری بنشانند و یک غزل یا قطعه ای را پدید آورد . این خود زیانکاری است که کسی معنی میکرد در پیشگاه حقیقت ارج بیشتری می یافت . زیرا از آن خشت ها سودی توانستی بود ولی از این سخنان او هیچ سودی نتواند بود گذشته از آنکه چون بدآموزیهای بسیاری را بسخنان خود آمیخته زیانها نیز دارد .

حافظ روسیاه تنها بآن کس بس نکرده که عمر هدرسازد و زندگانی با بیهوده گویی بسربرد . یکرشته بدآموزیهای زهرناک را نیز در سخنان خود گنجانیده و من اینک فهرستی از آنها را در اینجا می آورم :

۱- ستایشهای گزافه آمیز بیرون از اندازه از بادیه نموده . اینهمه ستایش از بادیه برای

چیست؟! آیا اینهمه ستایش از آن یاوه بافی نیست؟

بادیه اگر کم بخورند اندک خوشی دارد . ولی چون بیش شد گجی می آورد و بهذیان گویی و امیدارد ، و اگر بیشتر شد کار باستفراغ و ناپاکی کشد . چنین چیزی نیکش کدام است؟! آن ستایشهایی که حافظ و دیگران از بادیه کرده و چنین وانموده اند که بادیه رازهای سربسته را می گشاید و نادانستنیها را دانسته می گرداند جز یاوه گویی نیست . هرکسی حق دارد حافظ را تنها بنام این شعرهایش ، دیوانه یاوه گویی شناسد .

چو من بگذرم زین جهان خراب بشوید جسم مرا با شراب

می توان باور کرد که نود درصد بادیه خوارن ایران فریب این شعرهای حافظ و دیگران را خورده اند .

۲- از جهان نکوهش های بسیار نموده . اینان یک گروهی بودند که چون خود پی کاری

نمیرفتند و خانه و افزار زندگی آماده نمیگردانیدند ناگزیر از خوشیهای زندگی بی بهره گردیدند و این بود به کینه جویی زبان باز کرده نکوهش از جهان میسرودند .

حافظ اگر بهره ای از خرد داشت این میدانست که در این جهان بی کار و پیشه نتوان زیست . میدانست که در کنج میخانه ها نشستن و یاوه سرودن و چشم بدست این شاه و آن وزیر دوختن جهان را بخود زندان ساختنست . و این بود برای خود کاری یا پیشه ای پیش میگرفت و نیازی بنکوهش از جهان پیدا نمی کرد .

هرچند این نکوهش ها از جهان بسیار بیمعنی است . آنان معنی جهان و زندگی را ندانسته بودند و نافهمانه و مایه کجی اندیشه ها میگردد و عزمها را سست می گرداند . امروز یکی از انگیزه های بیدردی ایرانیان همان سخنانست . در نزد خود بجهان آن ارزش را نمیدهند که در راهش بکوشش و جانفشانی پردازند . از جهان همین اندازه را میخواهند که خوراک و پوشاکی از هر راهی که باشد بدست آورند و روز بگذرانند .

۳- جبریگری را پیایی پیش می کشد . تو گویی حافظ مأموریت داشته که بمردم درس

جبریگری دهد و این بدآموزیهای بیخردانه را در دلها جایگزین گرداند و اینست شما کمتر غزلی از او پیدا می کنید که این بدآموزی در آن نباشد . هنگامیکه شاعر از جبریگری سخن

می راند چنان تندی نشان میدهد که توگویی ارث پدرش را از مردم میخواد. این موضوع نمونه دیگری از نادانی و نافهمی حافظ و مانندگان اوست. مرد کور درون با چشم خود می دیده که هر کسیکه بکاری می پردازد نتیجه از آن بر میدارد و با خوشی زندگی بسر میبرد و هرکسیکه همچون خود او بی کاری و بی عاری می گزیند تهیدست میماند و با اینحال بخود نیامده و پیاپی بزبان می آورده که ما را اختیار نیست. خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی.

ما را شگفت از نیکمرد ارجمند خودمان (آقای س. م) است که چگونه زبان این گفته های حافظ را بدیده نمیگیرند. یکمرد غیرتمندی که بآرزوی نیکبختی ایران جوش میزند و شب و روز رنج برده به پروردن افسران جانفشان و غیرتمند می کوشد چگونه می پسندند که یک دیوان حافظی نیز در میان باشد و این بد آموزی های غیرتکش در دلهای جوانان جا گیرد؟!.

۴- زباندرازیهایی بخدا می کند :

شیخ ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

یک حافظی که در یک گوشه میخانه زندگی با پستی بسر می برده بخدا ایرادهایی می گرفته. شاه یحیی از نامردترین و پست ترین فرمانروایان ایران بشمار است. خاندان مظفری همه شان خونخوار و نامرد و پیمان شکن و زینهار خوار می بودند پدر میل بچشم پسر می کشید، پسر پدر را میکشت، برادر با برادر جنگ می کرد. آنگاه شاه یحیی در میان ایشان از همگی بدتر و نامردتر بود که می توان گفت مایه نابودی آنخاندان بیش از همه این گردیده. یک چنین فرمانروای بی ارچی را حافظ ستوده میگوید :

تعظیم تو برجان و خرد واجب و لازم انعام تو برکون و مکان فایض و شامل

ولی در برابر آفریدگار بزرگ جهان گردنکشی نموده و بزباندرازی ها می پردازد. میگویند : « حافظ فیلسوف بوده، فیلسوفها نواقص کون را اظهار میکنند ». می گویم فیلسوف آن پستی را از خود نشان نمیدهد که برای چند دینار « وظیفه » یک شاه یحیایی رابستاید و بگوید :

روز ازل از کلک تو یقظره سیاهی بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت ایکاش که من بودمی آن بنده مقبل

فیلسوف چنین نادانی از خود نشان نمیدهد.

اینها زیانهای دیوان حافظ است بماند آنکه بیشرمانه دم از امرد بازی میزند. بماند آنکه صوفیگری و خراباتیگری و دیگر پندارهای بیهوده را با شیواترین زبانی بشعر آورده و در دلها جایگزین می گرداند.

۱۰- پس چرا حافظ را چندین میستایند؟..

میدانیم کسانی خواهند گفت : در جاییکه شعرهای حافظ باین پوچی و زیانمندیست پس چرا اینهمه اورا ستوده اند و میستایند؟.. چرا اروپاییان این اندازه باو ارج میگذارند؟.. میگویم : شما را با ارجگزاری یا ستایش دیگران چکار؟.. خودتان با فهم و خردتان داوری کنید. خدا بشما فهم و خرد داده که خودتان نیک و بد را بدانید. دیگران هر چه میگویند بگویند. شما اگر در پی حقایق هستید خودتان ببینید و بفهمید. شعرهای حافظ یا بیکبار بیمعی و یا

دارای معنی زیان آور است. در هزار غزل کما بیش که حافظ سروده شاید شما ده شعر پیدا نکنید که یک معنی بخردانه ای در بردارد. اینها نیز چنین افتاده ، نه آنکه حافظ میخواست. دوباره میگویم : حافظ جز در بند قافیه نبوده .

مثلاً حافظ می گوید :

کشتی شکستگانیم ای باد شرط برخیز

شاید که باز بینم دیدار آشنا را

شاعر در اینجا (در کشتی نشسته) آرزوی باد شرطه می کند . لیکن بیدرنگ برگشته میگوید :

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل

هات الصبح هبوا یا ایها السکاری

دیشب در حلقه ای که گل و باده چیده بوده اند بلبل هم آمده ، عربی میخوانده و میگفته : « باده صبحانه بیارید ، شما نیز ای مستان بیدار گردید » ، و چون مست بوده آقای بلبل شب را از صبح تمیز نمی داده و شبانه باده صبحانه می طلبیده .

« شعر می گویم و معنی ز خدا می طلبم » باز در پی آن برگشته می گوید :

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت

روزی تفقدی کن درویش و بینوارا

کشتی فراموش شد ، حلقه گل و مل فراموش شد ، و اینک به « صاحب کرامت » که دانسته نیست کیست پیام می فرستد که روزی از درویش و بینوا جستجویی کن . باز در پی آن برگشته می گوید :

آسایش دوگیتی تفسیر این دو حرفست

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در اینجا آقای شاعر پند می دهد و می گوید : برای آسایش در دو جهان تنها همین بس که با دوستان مروت و با دشمنان مدارا کنی ، دیگر بکشتن و درویدن و بافتن و رسیدن و دوختن و ساختن و دیگر چیزها نیازی نیست .

درکوی نیکنمایی ما را گذرنداند

گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

آقای حافظ را بکوی نیکنمایی گذر نداده اند. آنکه بیکار می نشسته و باده میخورده ، ویاوه میبافته ، و نان از دسترنج دیگران میخورده سرنوشتش بوده و اختیاری در دست نداشته ، مثلاً اگر خواستی که برود و به پیشه ای پردازد ، یا داد وستد کند ، یا زمینی را گرفته بکارد ، پاهایش خشک شدی و نتوانستی .

آینه سکندر جام جمست بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن آینه اسکندر که شنیده ای نگرستی و هر چه را از دور و نزدیک در آن دیدی همین جام باده است ، اینک بنگر تا چگونگی ملک داریوش را (که چند هزار سال پیش بوده) بتو نشان دهد . چون هیچی پیدا نکرده یکباره بسیم هذیان گویی زده .

سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد

دلبر که درکف او مومست سنگ خارا

این شعر از بس چرند است من هیچ نمیدانم چه معنایی کنم و چه نویسم . « سرکش مشو ، زیرا اگر سرکش شوی چون شمع از غیرت میسوزد دلبر که سنگ خارا درکف او همچون مومست » شما بیندیشید که آیا از این معنایی توان در آورد؟! .

راستی آنست که حافظ هیچ معنایی از اینها نمیخواست ، بلکه قافیه های آشنا را ، سکاری ، بینوا را ، قضا را ، دارا ، خارا ، و مانند اینها را نوشته بوده و همیخواست که هر یکی از آنها را در یک بیتی بگنجاند و بس .

از این چند شعر که در بالا آوردیم تنها یک معنی فهمیده می شود ، و آن اینکه حافظ می گوید : من بدیها که می کنم و بدنام شده ام اختیاری نیست ، « درکوی نیکنمایی ما را گذر نداند » ، و شما بیندیشید که این سخن چه اندازه غلط و چه اندازه زیان آور است . بیندیشید که اگر همه بدکاران در جهان این عذر را بیاورند ، مثلاً اصغر بروجردی که بچه ها را میکشت و خونشان را میخورد ، سیف القلم شیرازی که بزنان زهر میخورانید و میکشت ، صمد خان مراغه ای ، چنگیز خان ، تیمورلنگ هر یکی این عذر را میآوردند ، آیا جهان چه حالی پیدا می کرد؟! . اگر این فلسفه حافظ

راستست پس این کوششها بنام تربیت برای چیست؟! همان حافظ. اگر یکشب دزد بخانه اش آمده کاسه و کوزه اش بردی، و یا یک ستمگری در کوچه جلوش را گرفته یک سیلی برویش زدی فریادش بدادخواهی بلند شدی، و هیچگاه نگفتی که این دزد یا این ستمگر مجبورند، هیچگاه نگفتی: «گر تونمی پسندی تغییر ده قضا را». اینهاست نمونه ای از شعرهای فیلسوف شیراز. شما خودتان اینها را بسنجید و ببینید و چکار بستایش دیگران میدارید.

از آنسوی، مگر آن ستاینندگان کیستند؟! یکدسته از آنان تذکره نویسانند که همچون خود حافظ یاوه گو بوده اند: آن ستایشهای اینان از حافظ مانند آنست که قماربازان بنشینند و از یک قمارباز تردست و زیرکی بستایش پردازند. آنان لذت میبردند از اینکه از وظایف زندگانی و از تلاشهاییکه می باید کرد آزاد گردند و بنشینند و لگام هوس را رها کرده با سخن بازی کنند و قافیه بافند، و در آرمیان بهر که خواستند دشنام دهند، هرکه را خواستند بستایش پردازند، سخن از بادیه رانند، گفتگو از ساده کنند، گاهی فیلسوفانه پندها دهند، گاهی رندانه بدآموزیها کنند، اینجا بی نیازی کنند و بفلک نازند، و آنجا به نیازمندی و گدایی پردازند، هر چه خواستند بگویند. بخدا نیز گستاخی و بی فرهنگی دریغ ندارند، با این سخنبازی و هوسرانی روز گزارند، و نان از دسترنج دیگران خورند، و پس از همه اینها کسان ارجمند و والا جایگاهی باشند، و «شاعر» و «ادیب» و «فیلسوف» هم نامیده شوند.

اینان ستایشهایی که از حافظ و سعدی کرده اند بیش از همه برای گرمی بازار خودشان بوده، و از همه شنیدنی تر جمله هابیست که بکار برده اند: «شهریار اقلیم سخن، نقاد بازار ادب...» اقلیم سخن کجاست؟! بازار ادب کجاست!؟

یکدسته دیگر شرقشناسان اروپایند. اینان بدخواهان شرقند. اینان دوست می دارند که همه شرقیان همچون حافظ باشند که به یک کنج خرابات بس کرده با بادیه روز گذراند، دوست می دارند که همه شرقیان پیروی از حافظ و خیام کرده کوشش و تلاش را بیهوده شمارند، دوست میدارند که شرقیان بدستور خراباتیان جهان را هیچ و پوچ شمارند و دم را غنیمت دانسته در اندیشه گذشته و آینده نباشند! آنان خودشان پیای مآشینها سازند، افزارهای گوناگون جنگی پدید آوردند، از جوانان سربازان و هوانوردان و چتربازان پرورند، ولی شرقیان همچون حافظ و خیام و سعدی جز در در پی سخن بازی و قافیه پردازی نباشند. خودشان اگر یک دشمنی رخ نمود زنان و مردان دست بهم داده شرق و غرب را بتکان آورده در چند جا فرونت برانگیزند. لیکن شرقیان دست بدامن شکیبایی زنند و چنین خوانند:

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند کز اثر صبر نوبت ظفر آید

یاگناه را بگردن خدا انداخته چنین گویند:

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند.

تنها حافظ و دیوان او نیست، این شرقشناسان هر چه را که مایه درماندگی یکمردمی تواند بود - از دیوانهای حافظ و خیام و سعدی و مولوی و از صوفیگری و خراباتیگری و کیشهای گوناگون و مارپرستی، جوکیگری و مانند اینها - می ستایند و برواجش می کوشند. اینها برای اروپا بیش از ملیونها سپاه کاری کند.

داستان آنان با این رفتار خود داستان آن ماهیگیرانیست که نمیخواهند بخود رنج دهند و ماهیها را یکایک گیرند. و میخواهند کاری کنند که صدصد و هزارهزار شکار کنند، و انیست بآب زهر می ریزند که ماهیان میخورند و گیج شده خود را بکنار می زنند، و آنان پیای گرفته رویهم می چینند.

در جاییکه می توان توده هایی را با بدآموزیهای گیج و درمانده گردانید، که ملیونها و صد ملیونها را زبون و زیر دست خود ساخت چرانکنند!؟

آدمیم بکسانی که از ایرانیان سنگ حافظ و دیگر شاعران رابسینه میزنند ، و پیایی دیوانهای آنها را بچاپ می رسانند ، و شرحها می نویسند و ستایشها می کنند اینان نیز بدو دسته اند : یکدسته آنکه با شرفشناسان همکارند (بگفته سعدی خواجه تاشانند) و دانسته و فهمیده بنابودی این توده می کوشند . چرا این کار را می کنند ؟.. مگر کسی دهم بنابودی این توده کوشد . مگر چنین کسانی هم در جهان یافت می شوند ؟ راستی را باور کردنی نیست ، ولی افسوس که چنین کسانی درشرق پیدا شده اند . دریغ که چنین کاری را انجام می دهند . تنها برای آنکه در شرق پیدا شده اند . دریغ که چنین کاری را انجام می دهند . تنها برای آنکه خوش خورند و خوش خوابند و کام گزارند ، و در اتومبیلهای شیک نشینند و ماهانه گزافی گیرند بچنین کار نامردانه ای تن در میدهند .

یکدسته دیگر نیز نافهمیده فریب آنان را میخورند . چون می بینند در کتابهای اروپایی نامهای حافظ و خیام باستایش برده میشود . و فلان مرد بنام و بهمان مرد سرشناس دیوانهای آنها را چاپ می کنند و شرحها بآنها می نویسند ، فریب این نمایشها را خورده چنین می پندارند که راستی را حافظ و سعدی و مولوی و خیام و مانند این ها مردان بزرگی بوده اند ، و راستی را اروپاییان باین ها ارج می گزارند ، از اینرو با یک دل بستگی بشعرهای آنها میپردازند و هواداری بی اندازه می کنند .

یکدسته دیگری نیز بدرد تذکره نویسان گرفتارند که خود شاعرند و سرمایه شان جز قافیه سازی نیست . از اینرو از حافظ و سعدی و دیگران هواداری بی اندازه می کنند . از ناهمی به نابودی یک توده خرسندی می دهند و برفتن سرمایه پوچ خودشان خرسندی نمیدهند .

اینها آنان که از حافظ بستایش میپردازند . آیا می توان باین ستایشها ارجی گذاشت ؟! . میتوان بانگیزه این ها چشم از راستیها پوشید ؟! . بهترین دلیل به بی ارجی این ستایشها همانست که می بینید اینان در برابر دلیلهای استوار ما یا خود را به ناشنیدن میزنند و بیروایی می نمایند و یا پستی و بدنهادی از خود نشان داده بسخنای زشت و بیفرهنگانه میپردازند و برخی که میخواهند یک پاسخی دهند چنان سخن سست و بیمغزی را بمیان می آورند که آدم دلش به بیچارگیشان می سوزد و چاره جز خاموشی نمی بیند .

مثلاً ما بدآموزیهای شاعر را - از ستایش باده خواری ، و پافشاری در جبریگری ، و بی ارج شمردن جهان ، و پرده دری در ساده بازی و مانند این ها که هر یکی گناه بزرگی ازو ، و زیان بزرگی بتوده است - می شماریم و شعرهای او را بگواهی یاد می کنیم ، یکی از آنان پاسخ داده چنین میگوید : « شما حافظ را از نظر اجتماع انتقاد کرده اید . حافظ که اجتماعی نیست . خودش می گوید من اجتماعی نیستم . او شاعر است ... » آدم در می ماند که در برابر چنین گفته پوچی چه بزبان آورد و چون می اندیشد می بیند راستی اینان بیچاره شده اند ، راستی را نیروهای خدادادیشان تباه گردیده ، و چاره نمی بیند جز آنکه بخاموشی گراید . درست مانند آنست که شما با توپ و تانک و شصت تیر و هواپیما بیک شهری یا دیهی حمله برید و ببینید مردم آنجا با دکنک بجلو شما می آیند که ناگزیر گردید دست باز نکرده همچنان آرام بایستید .

» پایان «